

## مقدمه

یکی از عکس‌های ماندگار پدربزرگم، نلسون ماندلا، سال ۲۰۱۳ در خانه‌اش در شهر جوهانسبورگ، درست چند هفته قبل از مرگش گرفته شده است.

در این عکس پسر سه‌ساله‌ام لوانیکا درحالی‌که روی دسته‌ی صندلی پیرمرد نشسته با علاقه‌ی زیادی به او نگاه می‌کند و پدربزرگم با لبخندی نصفه‌نیمه دست کوچک او را گرفته همان‌طور که برای اولین بار دست من را در هفت‌سالگی گرفته بود وقتی او را در زندان ویکتور ورستر ملاقات کردم. من از شباهت‌هایی که بین آن دو می‌بینم خنده‌ام می‌گیرد؛ خط رویش مو، گوش‌های صدف‌مانند و نگاه کردن زیرچشمی وقتی به هم می‌خندیدند. آن روز صبح پیرمرد از همیشه ساکت‌تر بود. نودوپنج سال داشت و با یک بیماری تنفسی دست‌وپنجه نرم می‌کرد. باین‌وجود از قدرت روحی بالایی برخوردار بود. او عاشق بچه‌ها بود و تا آخرین روز زندگی‌اش به بچه‌هایی که در کنارش بودند عشق می‌ورزید. در سال‌های آخر، نلسون ماندلا، مرد بزرگ، رهبر انقلابی و رئیس‌جمهور و عامل تغییر تاریخ مانند هر پدربزرگی تبدیل شده بود به فردی خوش‌قلب و بامزه که همیشه مواظب لوانیکای کوچک بود.

\*\*\*

در دوران کودکی به همراه پدربزرگم دور میز غذاخوری بلندی می‌نشستم و به خاطراتش درمورد سال‌هایی که زندان بود گوش می‌دادم. به گفته‌ی

خودش او همیشه در زندان دلتنگ بچه‌ها بود و آرزو داشت صدای آنها را بشنود. من و او تفاوت‌های زیادی باهم داشتیم. باین‌وجود دور یک میز می‌نشستیم و باهم صحبت می‌کردیم. نلسون ماندلا سال ۱۹۱۸ در منطقه‌ی روستایی آفریقای جنوبی به دنیا آمده بود و من متولد سال ۱۹۸۲ در منطقه‌ی شهری سووتو بودم. او غول و گنجینه‌ای بین‌المللی بود و من یکی از هزاران بچه‌ی ژولیده که کارهایش را عقب می‌انداخت و توسط خیلی‌ها نادیده گرفته می‌شد. البته در شخصیت ماندلا نادیده گرفتن بچه‌ها وجود نداشت و برایش مهم نبود که آنها چقدر فقیر، ژولیده یا حتی بی‌ارزش هستند. پدربزرگم همیشه با اشتیاق و حسرت فراوان درباره‌ی اینکه بچه‌ها و نوه‌هایش در غیاب او بزرگ می‌شدند حرف می‌زد. او در تمام دوران کودکی من و حتی در بیشتر سال‌های زندگی پدرم، ماگاتو لوانیکا، در زندان بود و حالا قصد داشت با تبدیل کردن من به فردی شایسته این غیبت را جبران کند. نلسون ماندلا از همه لحاظ برای من پدری می‌کرد و اجازه نمی‌داد چیزی ما را از هم جدا کند.

فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های ماندلا باعث شده بودند امید در عمق وجود او رشد کند. او هم مسئولیت‌پذیر بود هم به سنت‌های قدیمی بسیار احترام می‌گذاشت. وقتی به ما نگاه می‌کرد گذشته و آینده را پیش روی خود می‌دید انگار اجداد او در کنار فرزندانش ایستاده بودند. من تا وقتی که لوانیکا و خواهر کوچکش نثما به دنیا نیامده بودند این موضوع را درک نمی‌کردم اما حالا دیگر آن را می‌فهمم همان‌طور که پدربزرگم ماندلا در دهه‌ی نود

زندگی اش متوجه آن شد. حالا نقشی که در زندگی همدیگر ایفا می کردیم تغییر یافته بود؛ کوچک که بودم پدربزرگم از من مراقبت و نگهداری می کرد و حالا من باید از او مراقبت می کردم.

نلسون ماندلا در سال آخر زندگی اش تمایل نداشت سروصدای غریبه ها را بشنود. از من و برادر بزرگترم می خواست که او را به طبقه ی بالا ببریم و ترجیح می داد برای نیازهای شخصی اش فقط همسرش را در کنار خود داشته باشد. اگر قصد بیرون رفتن داشت باید برای امنیتش برنامه ریزی می کردم. روی تخت هم که می نشست وظیفه داشتیم بهترین روزنامه ها را برایش ببریم. پدربزرگم ماندلا به من می گفت: دابا، می خوام باقی روزامو در کیپ شرقی بگذرونم. با من میای؟

و من همیشه جواب می دادم: بله پدربزرگ. حتما!

برای او دوران کودکی مهم نبود چون همیشه چشم به روزهای پیش روی خود داشت و به آینده فکر می کرد. من همیشه دوست داشتم به روزهای باقیمانده ی عمر او فکر کنم. می خواستم بدانم آن روزها را چگونه سپری خواهد کرد. هرچند آخرین لحظه ی زندگی اش به طرز بی رحمانه ای من را شگفت زده کرد.

او به دهه ی نود زندگی اش رسیده بود اما همچنان با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می کرد هرچند در چند سال آخر بسیار ضعیف شده بود و از این لحاظ ناامید به نظر می رسید. مدتی هم اهل مجادله و دعوا شده بود. با پرستارها و کسانی که از او مراقبت می کردند دعوا می کرد و سر آنها فریاد

می‌کشید. حتی به صورت یک پرستار مرد مشت زده و همه را خیلی شوکه و ناراحت کرده بود. انگار بوکسور پیر و بی‌منطقی از درونش سر برآورده بود و قبل از اینکه کسی متوجه بشود مشت محکم به صورت پرستار زده بود و فریاد می‌زد: از اینجا برو بیرون. آگه از این خونه نری نوه‌م حسابتو می‌رسه.

دابا اون چوبو بیار!

– پدربزرگ آروم باش!

من همیشه سعی می‌کردم به آنجا بروم و آرامش کنم. هرچند بعضی اوقات هیچ‌چیزی او را آرام نمی‌کرد. این اتفاق برای کسانی که زیاد با او وقت نمی‌گذرانند تعجب‌آور و برای من یک تذکر و حشمتناک بود که پیرمرد جدی‌جدی دارد پیر می‌شود. نمی‌خواستم احساساتم را درگیر این موضوع بکنم چون در خانواده‌ی ما رسم نبود که یک مرد دلتنگ یا احساساتی بشود. حتی پنج نسل قبل از اینکه من در نظام آپارتاید به دنیا بیایم اعضای خانواده‌ام در برابر هر نوع مبارزه، ظلم و خشونت که می‌توان تصورش را کرد مقاومت می‌کردند. شاید این داستان به‌نوعی اشاره به پوست‌کلفتی انسان داشته باشد و اینکه ما در هر شرایطی جلو می‌رویم و شانه خالی نمی‌کنیم.

ما در لحظه‌های بسیار مهم اوکوالوکا، جشن ختنه‌ی پسری ژوسایی که به

سن بلوغ رسیده، فریاد می‌زنیم: اندیندودا.

این یعنی من یک مرد هستم و باوجود همه‌ی شرایط باید به جلو حرکت

کنم.

اوکوالوکا به معنای رفتن به کوهستان است و اشاره به یک جشن دارد اما آباخوتا (مبتدیان) به کسانی اطلاق می‌شود که در اواخر دوره‌ی نوجوانی و اوایل دهه‌ی بیست‌سالگی هستند و طی یک ماه باید از لحاظ جسمی و روحی آزمایش‌های سختی را پشت سر بگذارند. به عقیده‌ی پدر بزرگم اوکوالوکا یک عمل شجاعانه است که افراد با پنهان کردن درد یا سختی آن را تحمل می‌کنند. بعد از آنکه اینگچیپی، متخصص ختنه، کار سخت و دردناک خود را با تیغ انجام می‌دهد آباخوتا فریاد می‌زند: اندیندودا!

موقع انجام این عمل هیچ بی‌حس‌کننده‌ای استفاده نمی‌شود. بنابراین ترسی هم وجود ندارد. هرچند شانه خالی کردن یا فرار کردن از زیر این کار می‌تواند باعث عواقبی فاجعه‌آمیز شود. چون در این کار یک عفونت ساده هم می‌تواند کشنده باشد. پیرامون این کار اختلافاتی نیز وجود دارد؛ جوان‌های زیادی به خاطر انجام این کار مرده‌اند و این موضوع برای خیلی از نسل‌ها مثل رازی سربه‌مهر باقی مانده است. باید در مورد این موضوع با یکدیگر صادق باشیم. اگر شما همه‌ی جزئیات را می‌دانستید قصد داشتید این کار را انجام بدهید؟ خود من در نوجوانی ترس زیادی داشتم از اینکه روزی به کوهستان بروم. چون قرار بود ختنه بشوم و جایم را در این دنیا به دست بیاورم و مرد بشوم. به نظرم کار وحشتناکی بود اگرچه پدر بزرگم ماندلا با رفتارش به من فهماند که باید مرد باشم و همه‌چیز را تحمل کنم. در طول سال‌هایی که با او زندگی می‌کردم و حتی سال‌هایی که کنارش نبودم همیشه برایم الگویی بود که نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم. او به من نشان داد که هیچ‌آیینی نمی‌تواند یک